



۲۰۱۶/۱۱/۱۳

حنیف رهیاب رحیمی

طنز

مشکلات بی زنی

بعد از اینکه آفتاب سوزان و بیرحم پاکستان شش سال تمام پوست نازک روی و رخسار عبدل مامد را نیش زد، بالاخره به کمک یکی از دوستهای پدرش به امریکا پناهنده شد، به مجردیکه طیاره حاملش از میدان هوایی راولپندی برخاست، از بس دلش بالای پولیس و دولت پاکستان پُر بود راساً طرف تشناب ها دوید و تا هنگامیکه طیاره از قلمرو پاکستان بیرون نشده بود، از همانجا تحایف و سوغات هایش را نثار آنکشور کرد. فکر می کرد هر چه می کند در پایین بر فرق مردم می چکد.

وقتی پایش به امریکا رسید، نفس های تازه کشید و بزودی به زندگی نو و عصری آنجا عادت کرد، در مدت کوتاه دوستان و رفیقهای فراوانی پیدا کرد و مانند هر تازه وارد به عیش و نوش پرداخت و قنچ های دوره مهاجرت پاکستان را یکی پی دیگری شکستاند. اما وجدانش همیشه تپله اش می کرد که لباس های وطنی به بر کند و رنگهای سیاه و سرخ و سبز را گاهی در نکتایی و گاهی در دستمال گردن و گاهی در دستمال بینی و تسبیح و غیره در معرض دید خلق خدا قرار دهد.

پس از هشت، نه سال که در آنجا سپری نمود، با پس انداز کردن مقداری دالر، نیت کرد که خانه و کاشانه ای برایش بسازد و با روشن کردن چراغی در آن، زندگی اش را سر و سامان بدهد. اما مشکل کار درینجا بود که دختر های امریکا که همه عصری و دارای تحصیلات خوب و سویه بلند بودند حاضر به ازدواج با عبدل مامد که سواد اندک داشت و عمرش را در بیکاری و لندگری گذشتانده بود، نمی شدند و او مجبور بود مانند دیگر هم ماندنایش باز به پاکستان برود و از میان مهاجرین افغان یک دختر جوان را به طبع دل خود شکار کند.

عبدل مامد راهی پاکستان شد و اینبار چون پاسپورت امریکایی در دست داشت با خود سنجیده بود که اگر باز هم با دیده درایی و توهین و تحقیر پولیس رشوت خور پاکستانی روبرو شود، پاسپورتش را نزدیک بینی و چشم های پولیسها گرفته و در دهن بدبوی شان تنبور خواهد زد.

عبدل پس از سفر دور و دراز، بار دیگر قدم بر زمین پاکستان گذاشت، گرمی و عرقهای بد بوی، موهای چرب با روغن سیاه و کنجد و پولیسهای بد نمود و کج مانند سرخانه چلم نسبت به سال های گذشته در نظرش بیشتر بد نمود و خيله آمدند. به مجرد ورود عبدل به میدان، دو نفر پولیس گشته و مردار خور از دور او را زیر نظر گرفته و خود را نزدش رساندند. عبدل مامد با افتخار و به عجله پاسپورتش را از جیبش بیرون کرد و به آنها نشان داد اما آن لاشخوار ها به همه چیز بلد بودند با دیدن نام افغانی عبدل مامد بین خود زمزمه کردند که شکار

بدی نیست و باز هم بنای آزارش را گذاشتند و گفتند که باید اینجا بنشیند تا افسر کلان شان بیاید و تناسب این نام افغانی عجیب و غریب را با پاسپورت امریکایی تشریح کند. خو عبدل چون می خواست هرچه زودتر از آن تفت و بوی کشنده بیرون شود با شناختی که ازین طایفه چشم سفید داشت، یک چند کلدار را که از پیش تهیه کرده بود، بگونه خیرات و صدقه در کف دست آنها گذاشت و خود را نجات داد.

عبدل پس از دو سه روز در اسلام آباد متوجه شد که نام قدیمی وطنی و چهره افغانی اش با پاسپورت امریکایی چندان سازش ندارد و در هر گوشه و کنار شهر مورد بازخواست و اذیت پولیس ها قرار می گیرد بخصوص تصمیم جدی اش را وقتی گرفت که یکروز ضمن تلاشی و بازرسی اسناد، یکی از پولیس ها بالای عبدل قهر شده پاسپورتش را در جیب خود ماند و گفت:

- من بالای این پاسپورت شک دارم که ساختگی نباشد زیرا به قواره و نامت هیچ نمی خواند. یا یکهزار دالر شیرینی بده یا می برمت تهانه (ماموریت). عبدل چاره ای جز دادن یک هزار دالر رشوت نداشت زیرا می فهمید که این پولیسهای شله تر از مگس اگر او را به تهانه ببرند، آنوقت باید دو یا سه هزار دالر رشوت بدهد تا رهایش کنند.

فردای آنروز عبدل مامد در یک آرایشگاه لکس شهر رفت و با موهای خرمایی و دیزاین کاملاً عصری و جدید از آنجا بیرون شد که با گذاشتن عینک دودی خودش هم اشتباهی شد که کی است و از کجا آمده. بعد از آن پطلون جینز تنگ و پیراهن گلدارش را بتن کرد و آنقدر به امریکایی ها خود را شبیه ساخت که تو گویی در شهر نیویارک متولد شده و برادر سکه آرنولد بچه فلم است. به این ترتیب فکر کرد که از شر پولیس بی ادب پاکستان که مانند شپش و خسک در خوردن خون افغانها عادت کرده اند، خود را رهانیده، با اعصاب آرام در جستجوی زن دلخواهش برآمد.

پس از تجسس و کله کشک ها و کمک بعضی دوستها، خواستگاری رفتن در چندین خانه، بالاخره جوابی را که از فامیل های دخترها می شنید این بود که عبدل به این زودی زیر تاثیر خارج رفته و راه و رسم افغانی و اسلامی را گذاشته، با این موهای خرمایی و پطلون چسپ خود را بیک جیگولوی امریکایی تبدیل کرده، آینده دختر های خود را با این شخص لاوبالی خوب نمی بینیم و هر کدام جواب های رد دادند تا جاییکه عبدل کاملاً دل شکسته و از زن گرفتن مایوس و پشیمان شد.

از سوی دیگر جیب ها و سرمایه اش را که واریسی کرد دید پولش رو به خلاصی و وقت رخصتی اش در حال تمام شدن است و دیگر اجازه به ماندنش نمی دهند. همچنان دید که از برکت هجوم مهاجرین افغان و سرازیر شدن ملیون ها دالر در هر ماه، آن پاکستانی که سابق دیده بود، نیست. در سابق صد روییه را در تمام بازار کسی دیده نداشت، حالا در جیب اطفال شان هم نوت های پنج صدی وجود دارد. قیمت ها بلند و در شور خوردنی جیب ها از پول خالی می شود. حتی رشوت پولیس هم به دالر باید پرداخته شود. بناء پیرهن تنبان و واسکت افغانی اش را دوباره به بر کرد و پیش از اینکه آخرین دالر های آوردگی اش خلاص شود دوباره راهی امریکا شد.

عبدل مامد به مجردیکه طیاره شان از میدان اسلام آباد بلند شد، باز هم بسوی تشناب ها دوید و مانند ماکیان که بالای تخم می نشیند، همانجا لانه گزید و تا وقتیکه طیاره شان از بر اعظم آسیا نگذشته بود، به چوکی اش برنگشت. بعد یکی دو گیلاس شربت نشاط آور خواست و در حلقومش ریخت و شال را بالای رویش کش کرد و تا نزدیکی های امریکا گاه خواب و گاه بیدار چشمانش را بست. یکبار خواب دید که در کدام جای نا معلومی با

یک دختر عروسی کرده و در عین بیرون بردن عروس، یک گروه موی دراز با ریش های چرک و چشمهای سرمه در حالیکه همه شان مسلح هستند، می آیند و می خواهند عبدل مامد را با خود ببرند، او هرچه عذر می کند که بلحاظ خدا روز عروسی ام است اما آنها اعتنا نمی کند، خسر و خسر بره عبدل مامد از یکدستش و مردهای موی کشال از دست دیگرش گرفته اند، هر کس بطرف خود طوری کش می کند که نزدیک است دستهایش را از شانهِ بیرون کنند...

در همین لحظه کش و گیر، مهماندار طیاره به کمکش شتافت و با اعلان اینکه در میدان لاس انجلس آماده نشست هستند، از خواب آشفته و هولناک بیدارش کرد. سفر بی نتیجه و پر مصرف و آزار و اذیت پولیس های پاکستان از یکسو، خواب پریشان داخل طیاره از سوی دیگر پریشانی اش را ده چندان ساخته بود.

عبدل مامد به مجردیکه از طیاره بیرون شد به عجله و با اعصاب نا آرام بکس کالایش را گرفت و پیش از بیرون شدن، ناگهان با آن حالت آشفته و عصبی، حرکات ناشیانه و پیره‌ن و تنبان سیاه مورد سوء ظن پولیس عملیات خاص میدان هوایی قرار گرفت و مجبور شد دو سه ساعت را به تحقیقات و سوال و جواب آنها که از کجا آمده، کجا می رود و چه کاره است و علت اینهمه عصبیت و نا آرامی اش چیست... سپری نماید.

این برخورد پولیس امریکا و آن برخورد پولیس پاکستان و برخورد خسر های خدا ناشناس بر سر عبدل مامد بسیار بد خورد و پس از آن همو اخلاقتش را که نیمی از مخلوق خدا نمی پسندید، بکلی خراب ساخت چنانچه: اینبار با خود عهد کرد در آینده از هر مملکت و در طیاره هر کشور که سوار شود، اولین کاری که می کند، راساً طرف تشناب ها می رود و....

(پایان)